هو العلیم

چرا اعتراف به اشتباه در سلوک اهمیت دارد؟

پذیرش حق و گذشتن از حفظ موقعیت

شرح حدیث عنوان بصری ـ کیفیت تغذیه در مکتب عرفان ـ جلسه ۲۱۲

بیانات

آیت الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدّس الله سرّه

أعوذ باللَه من الشيطان الرجيم

بسم اللَه الرحمن الرحيم

و صلّى اللَه على سيّدنا و نبيّنا أبى‌القاسم محمّد

و على آله الطّيّبين الطّاهرين

و اللعنة على أعدائهم أجمعين

﴿إِذۡ يَتَلَقَّى ٱلۡمُتَلَقِّيَانِ عَنِ ٱلۡيَمِينِ وَعَنِ ٱلشِّمَالِ قَعِيدٞ﴾[1] یکی از این طرف، یکی از آن طرف، یکی از روبرو! از پشت سرمان را دیگر نمی‌دانم که هست یا نه! ﴿مَّا يَلۡفِظُ مِن قَوۡلٍ إِلَّا لَدَيۡهِ رَقِيبٌ عَتِيدٞ﴾.[2] من به رفقا می‌گفتم: اگر این‌قدر که ما از این دوتا سیم و پلاستیک و کائوچو، [(دوربین و ضبط صوت)] می‌ترسیم و مواظب حرف زدنمان هستیم که کسی مچمان را نگیرد و

---

[1] ۱ سوره ق (۵۰) آیه ۱۷. معاد شناسی، ج ۱، ص ۸۷:
«در آن هنگامی که دو فرشته بزرگوار ما که از طرف راست و چپ نشسته و بر اعمال خیر و شرّ او اطّلاع دارند، هر فعلی که از نیک و بد انجام دهد تلقّی نموده و بگیرند و ضبط کنند.»

[2] ۲ سوره ق (۵۰) آیه ۱۸. معاد شناسی، ج ۱، ص ۸۷:
«هیچ گفتاری از او سر نزند مگر آنکه آن دو فرشته رقیب و عتید مراقب و حاضر بوده و در ضبط آن دریغ ننمایند.»

پایمان را نگیرد و دستمان [را نگیرد،] ـ نمی‌دانم چرا مچ می‌گویند! ـ اگر یک‌دهمش را از خدا و روز قیامت و فردا می‌ترسیدیم، کارمان بهتر از این بود و فرق می‌کرد! ولی خب دیگر مسئله این‌طوری است!

وجود اشتباه، لازمهٔ بشری است

یک روز یکی از دوستان که اتفاقاً از اطبّا و جراحان معروف دنیا هم هست و شاید هم مانندش کسی نباشد، او به من می‌گفت: «گاهی اوقات می‌آیند و از اطاق عمل و کار ما فیلم‌برداری می‌کنند، من [بعداً به آن فیلم] نگاه نمی‌کنم.» گفتم: چرا نگاه نمی‌کنی؟ گفت: «می‌ترسم یک جا اشتباه کرده باشم، آن‌وقت این همیشه در دل من باقی می‌ماند، لذا وقتی که آن فیلم را پخش می‌کنند، من نگاه نمی‌کنم!» گفتم: اتفاقاً این خوب نیست، باید سعی کنی ـ البته خب راه‌های نزدیک‌تر و میان‌بری هم هست ـ دیگر این مسئله برایت عادی بشود، اشتباه کردن و نکردن برایت یکسان بشود و آدم وقتی که بر اشتباهش اطّلاع پیدا می‌کند، خب اشتباهش را برطرف می‌کند. این که بد نیست. حالا تقریباً می‌شود گفت شخص

اول است، شاید در فن خودش بی‌نظیر باشد، ولی می‌گفت: «این اشتباه خیلی تأثیر بدی روی من می‌گذارد.» و اینها حکایت از مسائلی می‌کند، مسائلی که باید به مداوایش پرداخت، باید به علاجش پرداخت که این اشتباهی که الآن من کردم، چرا باید ناراحت بشوم؟! اشتباه است دیگر، مگر قرار بر این است که ما همیشه کارمان درست باشد؟! مگر قرار بر این است که ما معصوم باشیم؟! قرار نیست که ما معصوم باشیم. خیلی‌خوب حالا فرض کنید که فلان حرف را اشتباه زدم، یا اینکه فلان کاری که انجام دادم، بهتر بود که بهترش را انجام بدهم و این الآن پخش شده و همه دیده‌اند، همهٔ اطبّا الآن دارند نگاه می‌کنند، می‌گویند که این کارش در اینجا این نقطه‌ضعف را داشت. انسان باید سعی کند که وقتی اشتباه را متوجه می‌شود، ناراحت نشود. خب اشتباهی کرده است، این ناراحت شدن برای چیست؟!

لزوم اعتراف به اشتباه و لزوم تدارک آن

یک وقت یک بنده‌خدایی بود ـ حالا ما همین‌طوری داریم حرف می‌زنیم، ما از کجا

می‌خواستیم صحبت کنیم؟! ـ حالا فوت کرده، سابق از دوستان بود، زمان مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ خدا رحمتش کند، از دنیا رفته، شخص فاضلی بود، خیلی با استعداد، خوش‌قریحه و خوش‌حافظه بود. یک دفعه در مجلسی بودیم، کتابی را من خوانده بودم و اتفاقاً ایشان هم خوانده بود، در آن کتاب یک قضیه‌ای بود که:

شخصی به تخت فولاد اصفهان می‌رود و در آنجا شبی به ملاقات حضرت بقیّةالله عجّل الله تعالی فرجه الشریف نائل می‌شود و برای آن حضرت چای می‌آورد، حضرت چای نمی‌خورند و می‌فرمایند: نه، من چای نمی‌خورم. بعد شخص می‌رود و حالا یک آب جوشی یا چیز دیگری می‌آورد.

البته این دلیل نمی‌شود که شما چای نیاورید! حالا حضرت به چه ملاحظه‌ای آن موقع فرموده‌اند که من الآن چای نمی‌خورم، [این معلوم نیست!] حالا کاری هم به صحت و سقم مسئله نداریم که آیا این قضیه، مکاشفه بوده یا واقع بوده ولی خب بالأخره مسئله این بوده است. این شخص می‌گفت: «نه، نان و پنیر آورده بوده و حضرت فرموده بودند: پنیر نمی‌خورم.» من گفتم: نه، قضیه مربوط به چای بوده است. آن شخص می‌گفت: نه! پنیر بوده. گفتیم: خب برویم کتاب را بیاوریم و ببینیم قضیه چه بوده؟! اتفاقاً در آن منزلی که ما بودیم، آن کتاب هم

بود، کتاب را آوردند و دیدند که چای است. این شخص این‌قدر ناراحت شد، این‌قدر رنگش قرمز شد و...! گفتم: قضیه چیست؟ انگار داری می‌میری! چه خبر است؟! حالا یا چای یا پنیر، اینکه دیگر مسئله‌ای نیست! حالا یا چای یا پنیر، هرچه می‌خواهد باشد! چرا آدم باید ناراحت بشود؟! چرا؟! چرا انسان باید از اشتباهی که کرده [این‌قدر ناراحت بشود که بخواهد] از اعتراف به اشتباهش سرباز بزند؟! این یک مسئله است! این یک قضیه‌ای است که ما را به این سمت دعوت می‌کنند. اینکه من از اینکه دیگران فهمیدند اشتباه کردم، ناراحت بشوم، این ناراحتی چه معنا دارد؟! آیا این جز خودیت است؟! خودیت است دیگر! یعنی من، نباید کار اشتباه بکنم، یا اگر کار اشتباهی می‌کنم، یواشکی، کسی نبیند، کسی متوجه نشود.

ما در سابق، سال‌ها پیش، گاهی اوقات که مشهد مشرف می‌شدیم، در صحن یکی می‌خواست به ما سلام بکند، این طرف را نگاه می‌کرد، آن طرف را می‌دید، یک نگاه به بالا می‌کرد که ملائکه او را می‌بینند یا نه، یک نگاه به تحت و عقب و...، اگر

کسی را نمی‌دید، می‌گفت: «آقا سلام علیکم»! گفتم: آقا پشت سرت را نگاه نکردی! ممکن است یک نفر پشت سر شما باشد! چرا وقتی که می‌خواهی به من سلام کنی، خوب دقت نکردی؟! این سلام کردن به‌درد عمه‌ات یا به‌درد خاله‌ات می‌خورد که ببینی این طرف کسی نیست، آن طرف کسی نیست، یکی نمی‌بیند، یکی توجه نمی‌کند! این چیست؟ این نفس است! حرکت در نفس است. اگر نمی‌خواهی سلام بکنی، خب نکن، اگر هم می‌خواهی سلام بکنی، خب بکن! دیگر چرا روح از تنت دارد درمی‌آید؟! چرا با یک سلام کردن داری نزع روح می‌شوی؟! انگار دارند قبض روحت می‌کنند! خب نکن، کنار برو، مجبور نیستی بایستی که حالا به ما سلام کنی! ما هم طوری‌مان نیست، مسئله‌ای نیست.

چرا آدم وقتی که یک اشتباهی کرده، ناراحت بشود و بگوید: «من در این قضیه اشتباه کردم، من این روایت را که دیشب خواندم، اشتباه بوده است! ای وای! ما این را خواندیم، آنلاین هم همه‌جا پخش شده، همه‌جای دنیا هم دیده‌اند و گفتند: عجب! آقا

را نگاه بکن، روایت را اشتباه خواند»؟! خب اشتباه خواند که خواند! چه عیبی دارد؟! دلم خواست اشتباه بخوانم! اشتباه خواندم، حالا عوضش (تصحیحش) می‌کنم، چه اشکال دارد؟! باز هم اشتباه می‌کنم، اگر یکی منتظر است که خلاصه حرف بدون اشتباه از من بشنود، این آرزو را به گور ببرد! فقط یک نفر در عالم هست که اشتباه نمی‌کند، فقط یکی است، همه‌مان اشتباه می‌کنیم و هیچ اشکالی هم ندارد. مهم این است که وقتی فهمیدیم، تدارک کنیم، این مهم است. و این تدارکش کار انسان را می‌سازد، توجه کردید! مسئله این است. اگر شما ده سال روشی را در پیش بگیرید که در آن روشتان جلوی مردم اشتباه نباشد، فایده‌ای ندارد، جلو نمی‌روید.

حرکت نفس و عبور انسان، در اثر اقرار و اعتراف به اشتباه

حالا از این طرف بگوییم، از محسّنات اشتباه و خطا بگوییم، اگر ده سال کار صحیح انجام بدهید، هیچ فایده‌ای ندارد. چرا؟ چون نفستان در آن کار صحیح همین‌طور ایستاده، متوقف شده، منجمد شده. دلیلش چیست؟ دلیلش این است که در همان

موقع بعد از ده سال اگر جلوی بقیه یک اشتباه کردید، یک شعر که می‌خواهید بخوانید اشتباه خواندید، یک روایت را که می‌خواهید بخوانید، اشتباه خواندید، یک حکایتی که نقل می‌کنید اشتباه نقل بکنید، یک‌دفعه می‌بینید که همهٔ سیستمِ‌تان به هم می‌ریزد؛ معلوم می‌شود که ده سال است که ایستاده‌اید! همهٔ سیستم‌تان به هم ریخت و می‌گویید: وای حالا چه‌کار بکنم؟! حالا یا اینکه خدا دست آدم را می‌گیرد و آدم می‌گوید: «اشتباه کردم، روایت این است، شعر این است، حکایت این است، قضیه این است و من اشتباه کردم.» اینکه اعتراف می‌کند، یک قدم جلو می‌رود، حالا تازه بعد از ده سال یک قدم جلو رفت، ده سال ایستاده بود، خیال می‌کرد درست است، ده سال ربات بود، حرکت نداشت. یا اینکه نعوذبالله و خدای‌ناکرده، برای آن اشتباهش توجیه درست می‌کند! اینجا واویلا است! می‌گوید: «نه، من اشتباه نکردم، یا من این حرف را نزدم.» می‌گویم: عجب! آیا تو این حرف را نزدی؟! در چشم من نگاه کن! آیا تو خودت این حرف را به من نگفتی؟!

می‌گوید: «من این حرف را نزدم، من این کار را نکردم»! چه اشکال دارد که بگویی من اشتباه کردم؟! چه عیب دارد؟! بدبخت خب جلو می‌روی! یک قدم جلو می‌روی، یک قدم حرکت می‌کنی. اینجا است که ما می‌بینیم در روایت هست که:

اگر بندگان من گناه نکنند، من بندگانی خلق می‌کنم که گناه کنند و توبه کنند.[1]

این برای این است، آیا حالا معنای این روایت را فهمیدید که چرا خدا می‌فرماید که «این بندگان من که گناه نمی‌کنند، اینها فایده‌ای ندارد، توبه‌ای که می‌کنند فایده دارد»؟! آیا ممکن است که انسان کار خوب انجام بدهد و توبه کند؟! نه. وقتی که من کار خوب انجام می‌دهم، وقتی که من نمازم را سرِ وقت خوانده‌ام، قضا نشده، این که دیگر توبه ندارد. ولی به جایی می‌رسیم که از این کار هم توبه می‌کنیم، فعلاً نه، الآن نه، الآن توبه برای گناه است، حالا برای رسیدن به آنجایی که حضرت سجاد علیه‌السّلام می‌فرماید، کار دارد! فعلاً برای همین بندگانی که مثل خودمان هستند دیگر، رودربایستی که نداریم، همه مثل هم هستیم. اگر بخواهیم راجع به آن مقامات

---

[1] الکافی، ج ۲، ص ۴۲۴؛ تفسیر العیاشی، ج ۱، ص ۱۰۹.

صحبت کنیم، حالا آن مقامات کار دارد.

آیا ممکن است که یک شب شما نمازشب خوانده باشید، صبح بلند شوید و بگویید: «ای خدایا من دیشب نمازشب خواندم، چه کار اشتباهی کردم؟ چرا این‌طور کردم؟ چرا این‌طور شد»؟! نه! تازه کیف هم می‌کنید و می‌گویید: «بَه‌بَه!» حالا اگر یک‌خرده بخواهیم موحد باشیم می‌گوییم: «الحمدلله، خداوند توفیق عنایت فرمود، در جایی که همه سر به بالش گذاشته‌اند و به خوابِ ناز فرو رفتند و همین‌طور...، در یک‌هم‌چنین وضعیتی خدا به ما توفیق داد که ما بلند شدیم نمازشب خواندیم، سرمای زمستان را کنار گذاشتیم، خستگی را کنار گذاشتیم، بلند شدیم نمازشب خواندیم، بَه‌بَه چقدر خوب است!» آیا شده یک وقت که به فقیری انفاق می‌کنیم، توبه کنیم؟! نه، کار خوب است دیگر، تازه شکرانه هم باید به‌جا بیاوریم. اتفاقاً باید هم شکرانه به‌جا بیاوریم که خداوند ما را موفق کرده بر اینکه این عمل خیر را به‌جا بیاوریم. این جنبهٔ ربوبی‌اش است. این که ما را موفق کرده، مهم است که ما این را انجام

بدهیم. حالا که این‌طور شد، اگر یک وقت ما موفق نشدیم، می‌گوییم: «خدایا ما چه کردیم که این توفیق نصیب ما نشده است؟» حالا این خوب است! می‌گوییم: «ما چه کردیم؟ چرا نظرت را برگرداندی؟ چرا ما را موفق نکردی؟ چرا باید این‌طور شود که به‌یک هم‌چنین عملی، به یک‌هم‌چنین مسئله‌ای ما توفیق پیدا نکنیم؟»

لذا مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ نمی‌دانم در مجلس عمومی بود یا مجلس خاص بود، این را من تردید دارم، می‌فرمودند:

در بعضی اوقات، اساتیدِ راه، شاگردانشان را در موقعیتی قرار می‌دهند که شخص خودش اشتباه می‌کند! و بعد همان را توفیق پیدا می‌کند، چون باید از یک مرتبه رد شود، باید از یک پل عبور کند، و این عبور از پل، بدون اشتباه کردن انجام نخواهد شد.

این اشتباه را که می‌کند با خود می‌گوید: «عجب! من اشتباه کردم! پس من هم مثل بقیه هستم! پس من گل سرسبد نیستم، پس من تاجٌ علی رئوس الأنام نیستم! پس من خاکم با بقیه فرق نمی‌کند! پس من حالم با بقیه تفاوت نمی‌کند! پس من علمم در اینجا نتوانست کاری بکند. پس من موقعیتم نتوانست من را از بقیه ممتاز و مجزا کند، من هم مثل بقیه هستم.»

این حال خوب است، این حال حالی است که برای سالک، حال عبور است و انسان را رد می‌کند، از آن

راهی که آن راه به‌واسطهٔ این خواست‌ها و تمایلات نفسانی و انانیت‌ها و خودیت‌ها مسدود شده و بسته شده است، عبور می‌دهد.

نمونه‌ای از فعالیت‌های مرحوم علامه طهرانی قبل از انقلاب

یک وقت مرحوم آقا ـ رضوان الله علیه ـ می‌فرمودند:

ما در سابق در مساجد و...، به مناسبت اعیاد، اعلاناتی می‌نوشتیم و به‌عنوان تابلو و قاب پخش می‌کردیم و به افراد می‌دادیم...

که الآن هم باید از این اعلان‌ها پیش رفقای سابق باشد، به مناسبت عید غدیر و نیمهٔ شعبان و...، ما در نیمهٔ شعبان اعلانی را پخش کردیم: **«اللّهم انّا نرغب إلیک فی دولة کریمة تعزّ بها الإسلام و أهله»**[1] و این اعلان در نیمهٔ شعبان سنهٔ ۴۲ بوده، همان زمانی که ایشان با مرحوم آقای خمینی ـ رحمة الله علیه ـ زمینه‌های انقلاب را فراهم می‌کردند، در یک‌هم‌چنین اوانی من یادم هست. آن موقع بنده سنم حدود هشت سال بود که یادم هست که وقتی که این اعلان را پخش کردند، مرحوم مهندس بازرگان در مسجد هدایت که سخنرانی می‌کرد گفت:

---

[1] مصباح المتهجد، ج ۲، ص ۵۸۱؛ إقبال الأعمال، ج ۱، ص ۶۰.

وقتی که تمام مساجد طهران و همهٔ علماء، همه سر به جیب سکوت و رکود فرو برده بودند، تنها یک ندا برای قیام ملی علیه ظلم بلند شد و آن ندا از مسجد قائم بود که با **«اللّهم انّا نرغب إلیک فی دولة کریمة»** آن مسئله ابراز شد.[1]

خدا او را بیامرزد، مرحوم بازرگان آدم خوبی بود، نمی‌خواست کلاه سرش برود، هر چیزی را نمی‌خواست همین‌طوری قبول کند و به‌خاطر همین، مطالب و قضایایی پیش آمد. بنده در همان موقع او را می‌شناختم و ارتباط بود، البته دورا دور. حالا هر کسی البته بدون اشتباه که نیست، مگر ما حالا کارهایمان صد درصد براساس [مبانیِ صحیح] است؟! اگر آنهایی که رفتند، یکی و دوتا و سه‌تا اشتباه داشتند، ما دویست، سیصد و سه هزارتا اشتباه در کارهایمان هست.

آن موقع ایشان (مرحوم آقا) این اعلان را پخش کرده بودند. مرحوم آقا می‌فرمودند:

ما وقتی که آن اعلان را پخش کردیم...

شب خیلی عجیبی هم بود و زمستان بود، حالا عید غدیر بود یا نیمهٔ شعبان بود، [نمی‌دانم،] و منبری هم یک منبری معروفی بود، یک سید معروفی بود که بعد از طرف سازمان امنیت به ایشان (مرحوم آقا)

---

[1] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به وظیفه فرد مسلمان در احیای حکومت اسلام، ص ۳۵ ـ ۳۸.

گفتند که: نباید ایشان را (آن منبری را) دعوت کنید، التزام گرفتند که نباید دعوتشان کنید. ایشان (مرحوم آقا) فرمودند:

وقتی که همه رفتند، آن مداحی که آنجا شعر می‌خواند، موقع رفتن یک کاغذ تاکرده‌ای به من داد و رفت. من هم آن را در جیبم گذاشتم و توجهی نکردم، با خودم گفتم به منزل می‌روم و بعداً نگاه می‌کنم ببینم چه نوشته. آمدم منزل و اصلاً فراموش کردم. بعد یک‌مرتبه یادم افتاد که ببینم این کاغذ را که به من داد چه بود؟ نگاه کردم دیدم یک آیهٔ قرآن نوشته، یک آیهٔ قرآن در کاغذ! فکر کردم که این چیست؟! این آیه را برای چه نوشته؟! یک‌دفعه یادم آمد این همان آیه‌ای است که ما در اعلان امشب، این آیه را نوشته‌ایم و به‌دست افراد داده‌ایم و همه‌جا هم پخش کرده‌ایم، حالا این را چرا نوشته؟! آن اعلانی را که در طاقچه بود نگاه کردم ببینم این را که این نوشته، با آن متنی که در آنجا است تفاوت می‌کند یا نه؟ دیدم عجب! این با آن فرق می‌کند! با خودم گفتم: من که در اینجا (در این اعلان) درست نوشته‌ام، پس چرا این آیهٔ در کاغذ با این فرق می‌کند؟! حتماً این شخص اشتباه کرده! رفتم قرآن را آوردم و دیدم که من اشتباه کرده‌ام! این مداح، اشتباه مرا در آن اعلان که همه‌جا هم پخش شده، در همه‌جای طهران، بیان کرده است.

چون ایشان وقتی که این اعلان‌ها را چاپ می‌کردند، به همهٔ مساجد می‌فرستادند، مساجد بازار، مساجد بالای شهر، مساجد پایین شهر، و آن موقع مردم می‌گفتند: «اعلان‌های مسجد قائم! اعلان‌های مسجد قائم! اعلان‌های مسجد قائم!» خیلی معروف بود، مرحوم آقا هم انشاء خیلی سنگین، لطیف و جاذبی داشتند، انشاء ایشان انشاء خیلی جاذبی بود!

ایشان می‌فرمودند:

دیدم عجب، ما آیهٔ قرآن را اشتباه نوشته‌ایم!

حالا آیهٔ قرآن را از حفظ نوشته بودند و نرفته بودند از روی قرآن نگاه کنند، یعنی اشتباه به‌نحوی بوده که حتی بعد هم ملتفت نشده‌اند که این اشتباه است و فکر کرده بودند این یکی اشتباه است. معلوم

بوده که تا آن موقع هم در ذهنشان این آیه به همان کیفیت اشتباه حک شده بوده، شاید هم در خیلی از جاها در صحبت‌هایشان، در منبرهایشان خوانده بودند. این مداح این اشتباه را تذکر داده که آقا این آیه را که در اینجا نوشته‌اید، این اشتباه است. ایشان بعد یک نامه‌ای برای مداح نوشتند و از او خیلی تشکر کردند و بعد در مسجد در بالای منبر اعلان کردند که «یک‌هم‌چنین قضیه‌ای بوده و ای مردم این آیه را درستش کنید، خلاصه اشتباه ما را گرفتند و تصحیح کردند.»

ببینید این قبول اشتباه چقدر مسئله است! حالا اینکه ایشان ناراحت بشوند و در هم فرو بروند و بگویند: «آی چرا این‌طور شد؟!» نه! این‌طور نبوده و ابتهاج خیلی عجیبی هم پیدا کردند و برای او تشویق فرستادند. حتی یک تشویقی هم فرستادند که «بارک‌الله! تو ما را از این اشتباه درآوردی.» همین کار از بیست سال نمازشب، آدم را جلوتر می‌برد! یعنی شما بیست سال نمازشب بخوانید، بیست سال عمل خیر انجام بدهید، به اندازهٔ یک گذشت، به اندازهٔ یک تصحیح، به اندازهٔ یک تحوّل، به اندازهٔ یک تغییری

که در نفست به‌واسطهٔ این عمل داری ایجاد می‌کنی، تأثیر ندارد! این قضیه تأثیر دارد. و بعد انسان به مرتبه‌ای می‌رسد که دیگر در آن مرتبه اشتباه بکند و نکند، برایش یکی است، در هر دو صورت می‌خندد! تفاوتی نمی‌کند. شاید از این یکی بیشتر هم خوشش بیاید [که اشتباه بکند!] شاید هم یک چیزی‌اش بشود که اگر مدتی از این مسائل پیش نیاید، بگوید: «خدایا چه شده که دیگر از این قضایا پیش نیاوردی؟!»

لزوم حرکت سالک در راستای تحصیل رضای الهی

اینها از آن چیزهایی بود که مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ می‌فرمودند و دستور می‌دادند که سالک باید این‌طور باشد، سالک باید به این نحو باشد، سالک باید در راستای این مسئله حرکت کند، دستورات و اوراد و اذکار و امور عبادی به جای خود، آنها را نمی‌شود نفی کرد، بلکه انسان باید آنها را به‌نحو اکید و منضبط انجام بدهد. آنچه مهم است این است که انسان در همان راستایی حرکت کند که در آن راستا بتواند آن منظور و مقصودی را که مورد نظر خدا و اولیاء است، تحصیل نماید.

خیلی وقت پیش من برای شخصی نامه‌ای نوشتم و ده اشکال را در آن نامه متذکر شدم و پایین نامه هم نوشتم: تلک عشرة کاملة! این ده‌تایی که دیگر ده‌تای تکمیلی است. ده‌تا مسئله به نظرم رسیده بود که راجع به این مطلب باید این کار را بکنید، راجع به آن مطلب باید آن کار را بکنید و...، و نامه فرستادم.

ببینید اینکه بزرگان می‌فرمایند: «انسان باید از نفس بگذرد»، این شوخی نیست عزیزِ من! به خنده و چشم بسته و محاسن و... نمی‌شود نگاه کرد. به تبسم و ارام صحبت کردن و اینکه: «نه‌خیر! ما کسی نیستیم، ما قابل نیستیم»، نیست. خب بله، ما هم می‌دانیم که قابل نیستید، ما هم می‌دانیم که واقعاً کسی نیستید، اما وقتی که می‌گویید: کسی نیستیم، راست بگویید، نه‌اینکه اگر کسی به شما بگوید قابل نیستید، می‌خواهید شکم آدم را دربیاورید! خب خودت می‌گویی کسی نیستم، من هم همین را می‌گویم، خب چرا ناراحت می‌شوی؟! خب پس معلوم است که کسی هستی! حالا که کسی هستی، خب بگو: کسی هستم، دفاع کن! از کسی بودنت

دفاع کن! از آن وجودت دفاع کن، از آن استقلالت دفاع کن، یعنی چه کسی نیستم؟! خیلی هم هستی، خیلی هم ماشاءالله خوب و... هستی!

بعد از مدتی ما با آن شخصی که این نامه را به او داده بودیم برخورد کردیم، البته او در آنجایی که من بودم، آمده بود و می‌خواست رفع این اتهامات و اشکالاتی را بکنند که خلاصه ما جسارت و تجری کرده بودیم و نوشته بودیم. نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم.

بعد ایشان گفت:

«من نامهٔ شما را خواندم و امّا اولاً ـ به همین عبارت! دقیقاً در ذهنم مانده ـ اشکال اول شما وارد نیست.»

گفتم: خب، سراپا سمعیم و بصریم! همین‌طوری! سراپا سمعیم و بصریم!

ـ : به این دلیل، این اتهام شما و این اشکال شما وارد نیست.

ـ : بنده هم می‌گویم به این دلیل، وارد است. (شخص یک‌دفعه ماند! خب جواب بده، چرا ساکت ماندی؟ توقع داشتم چند دقیقه‌ای با هم کلنجار برویم، چطور شد؟ یک‌دفعه دیدم بنده خدا وارفت!) خب حالا ثانیاً را بفرمایید!

ـ : ثانیاً، شما اینجا این‌طوری گفتید.

ـ : بله، این را گفته‌ام و این هم دلیلش، (دیدم بنده‌خدا دوباره ماند!) اگر قرار است بقیهٔ موارد هم این‌طوری باشد، به خودتان زحمت ندهید! اگر به همین راحتی است چرا این همه شما رنج سفر تحمل فرمودید و از کجا به کجا آمدید، من خیال کردم بالأخره یک حساب و کتابی هست! شما که با دو کلمهٔ ما ماندی، این که نشد!

خلاصه سومی را هم گفت و ما جواب دادیم، ولی بالأخره در چهارمی ـ البته دیگر به بقیهٔ موارد نرسید ـ دیدیم که یک‌خرده‌ای جای کلنجار هست و دو سه دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم و بحث کردیم، ولی دیدم نمی‌خواهد قبول کند، در آخر گفت: «نمی‌گویم که این کاری که من کردم باطل است، ولی حرف شما أصح است.» بطلان کارش را نپذیرفت. گفتم: باشد، شما همان أصح را قبول کن. مگر نمی‌گویی که أصح است؟ خیلی‌خوب، چه اشکالی دارد؟! مطلب شما صحیح ولی این أصح را بپذیر. خب صحبت تمام شد و خداحافظی کردیم. بعد از مدتی نامه‌ای برای من آمد، دیدم عجب!

عجب! تمام آن جلسات، تمام آن صحبت‌هایی که شده، تمام آنها اثر عکس پیدا کرده است!

ببینید، اینجا باید خدا دست آدم را بگیرد. بابا آنچه من گفته بودم که ثابت شد، پس این نامه برای چیست؟! اگر حرف شما ثابت می‌شد و اتهام من باطل می‌شد، خب یک چیزی، ولی وقتی که به شما ثابت شد که این مطالبی که من می‌گویم درست بوده، پس شما این نامه را برای چه نوشتید؟!

این همان است که من می‌گویم: انسان وقتی که اشتباه می‌کند باید اعتراف بکند تا جلو برود، اگر جلو نرود، همین‌طوری می‌ماند، می‌ماند که می‌ماند، می‌ماند! دیگر همان‌جا می‌ماند! آن‌وقت همان‌جا که می‌ماند، مدام هم رویش می‌آید (مدام به آن اشتباهش اضافه می‌شود)، این‌طور نیست که فقط بماند، مدام رویش می‌آید، مدام می‌آید.

لزوم آمادگی همیشگی انسان برای اعتراف کردن به اشتباه خود

و این را هم رفقا بدانیم، بدون رودربایستی می‌گویم که برای همه‌مان پیش می‌آید، در پروندهٔ همه‌مان هست. اگر امروز پیش نیاید، فردا می‌آید،

اگر فردا نیاید، پس‌فردا می‌آید. باید خودمان را آماده کنیم، آمادهٔ اعتراف به اشتباه، آمادهٔ اعتراف به خطا. این آمادگی مهم است، حالا چه خطا بکنیم چه نکنیم. این آمادگی که اگر فردا اشتباهی کردم، قشنگ جلوی همه بگویم که این اشتباه بوده است، با سربلندی! سرم را پایین نکنم، نه، قشنگ سرمان را بالا بکنیم و بگوییم که آقا ما در این قضیه اشتباه کردیم، خوب هم کردیم که اشتباه کردیم! خوب کردیم که اشتباه کردیم، و الآن هم داریم می‌گوییم که صحیحش این است! چرا خوب کردیم؟ چون ما که امام نیستیم. او امام است که اگر اشتباه بکند باید سرش را پایین بگیرد، چون امام اشتباه نمی‌کند. امام علیه‌السّلام کارش حق است و حق همان کار امام است، و آن بحثش جدا است. ما نه، هیچ اشکال ندارد، هیچ ایرادی ندارد که انسان این حالت و این مسئله را ببیند و بعد خودش [اعتراف کند.] علت اینکه ما در موقع اشتباه احساس شرمندگی می‌کنیم، علت اینکه احساس خجالت می‌کنیم، علت اینکه سر را پایین می‌اندازیم، این است که هنوز موقعیت خود را ارزیابی نکرده‌ایم که ما یک بشر هستیم. ما خیال

می‌کنیم امام هستیم، خیال می‌کنیم پیغمبر هستیم!

ایستادن در قبال حق، نتیجهٔ عدم اعتراف کردن انسان به اشتباه و خطای خود

رفقا یادتان می‌آید در ابتدای جلد اول اسرار ملکوت که آن روایت امیرالمؤمنین علیه‌السّلام با انس بن مالک (که خادم پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم بود و جریان رفتن او با سلمان را بر روی قالیچه که خلاصه داستان خیلی مفصلی است و مرحوم آقا هم در کتابشان آورده‌اند[1]) را نوشتم، آنجا وقتی که حضرت، جلوی ابوبکر و عمر و... به او می‌فرمایند: «ای انس! آیا تو جزو آن جمعیت بودی که ما رفتیم و این عوالم را طی کردیم و این مسائل را مشاهده کردیم؟ آیا تو بودی یا نبودی؟» می‌گوید: «یا علی، پیر شده‌ام، غفلت و نسیان عارض شده است!» آیا تو پیر شده‌ای؟ این که چند روز پیش بود! این که پیری و جوانی نمی‌خواهد! این ماجرا چند روز پیش بود، چند ماه پیش بود که اتفاق افتاد.[2]

---

[1] امام شناسی، ج ۴، ص ۵۰ ـ ۵۵.

[2] اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۵۶ ـ ۶۲.

چرا؟ چون اگر جلوی عمر و ابوبکر و افراد بگویی، جلوی اینها آبرویت می‌رود، موقعیت و مقام و منزلتی را که قرار است به تو بدهند، از تو می‌گیرند! نتیجه‌اش چیست؟ نتیجه‌اش این است که در قبال اعتراف به یک حق، بار زمین گذاشت و ایستاد! حضرت هم فرمودند: «اگر راست می‌گویی که هیچ، اگر دروغ می‌گویی که خدا چشمانت را از تو بگیرد و پیسی را بر صورتت بیاورد که نتوانی آن را بپوشانی»[1] بیچاره هم کور شد و هم پیس شد و هرچه عمامه را پایین می‌آورد، باز سفیدی پایین‌تر می‌آمد. اگر تا اینجایش [(تا روی چشمش)] هم می‌آورد، سفیدی تا اینجا می‌آمد! چرا؟ چون تو آمدی در قبال حق ایستادی. این مسئله و این قضیه کم‌کم باعث می‌شود که نفس برگردد! یک‌دفعه که نفس قسی نمی‌شود. آن افرادی که سیدالشهدا علیه‌السّلام را به تیر و شمشیر گرفتند، یک‌دفعه که این‌طور نشدند، دائماً هر روز یک قضیه، هر روز یک قضیه، هر روز یک مطلب، هر روز یک واقعه آمد و دائم روی حق

---

[1] الفضائل، ابن‌شاذان قمی، ص ۲۰۴.

ایستادند، دائم روی حق ایستادند، دائم روی حق ایستادند.

اختلاف افراد در کیفیت مواجههٔ آنان با مطالب واقعی

اگر شما افراد را نگاه کنید، به این مسئله می‌رسید، می‌بینید که بعضی از افراد، وقتی که شما صحبت می‌کنید، یکی خیلی خوب نگاه می‌کند، بشّاش است، انبساط دارد، نگاه می‌کند، توجه می‌کند و می‌گوید که عجب! درست است! این چیست؟ این هنوز دست نخورده است. یکی را می‌بینید جلو نشسته، هم‌چنین این‌طور نگاه می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد، آنجاهایی که نمی‌تواند حرفی بزند سرش را پایین می‌اندازد، آنجاهایی که می‌تواند جواب بدهد، یک‌دفعه می‌بینید چشمانش باز شد! این معلوم می‌شود که الآن برای حرف‌های شما جواب پیدا کرده. بعد بعضی جاها که دوباره گیر می‌افتد، دوباره کله را پایین می‌اندازد و یواشکی زیرچشمی نگاه می‌کند! این چیست؟ این دارد عوض می‌شود! این مثل آن نیست! یک‌خرده راه را طی کرده، راه انانیت را طی کرده، راه فرعونیت را

یک مقداری طی کرده، یک مقداری راه آمده است. آن سالک است، این هم سالک است، البته سالَک است، سالِک نیست. یک‌خرده راه را طی کرده، جلو آمده، راه نفس. یکی را هم نگاه می‌کنی، هرچه می‌گویی کله‌اش پایین است! گاهی با یک چیزی ور می‌رود، با یک چیزی بازی می‌کند که اصلاً من نمی‌خواهم حرفت را گوش بدهم، یا چیزی می‌نویسد، یا اگر موبایل دستش باشد شروع به نمره گرفتن و فلان می‌کند؛ یعنی ما اصلاً اعتنایی به این حرف‌ها نداریم. این افراد، افرادِ متفاوت در افق‌های متفاوت نفس هستند. شما می‌بینید که این افراد در افق‌های متفاوت نفس گرفتار هستند. اینها مختلف است.

دستور اولیای الهی به اقرار کردن به اشتباه و پذیرش حق

آن کسی که الآن این‌طور است، از اول این‌طور نبوده، از اول بشاش بوده، همان شخص بشاش بوده، منتها در محیطی واقع شد، در جریانی واقع شد، دائم کم‌کم به‌خاطر مصالح خودش، به‌خاطر مطالب خودش، به‌خاطر اطرافیان خودش، به‌خاطر پدر و

مادر خودش، به‌خاطر زن خودش به هلاکت افتاد! چقدر افراد به‌خاطر همین زن به هلاکت افتادند! به‌خاطر شوهر خودش! خودش یک تفکری دارد، شوهرش یک تفکری دارد، می‌گوید: نمی‌شود دیگر، من اگر بخواهم این قضیه را بگویم، خب شوهر با من درمی‌افتد، زندگی‌ام به هم می‌ریزد، زندگی‌ام را می‌خواهم؛ زندگی‌ام را ازدست می‌دهم، زندگی‌ام را می‌خواهم، زندگی‌ام برایم مهم است، شوهر برایم مهم است، بچه برایم مهم است، داماد برایم مهم است، اگر من این کار را بکنم، دامادم از دستم عصبانی می‌شود، پس باید هوا را داشته باشم. هر کسی در این دنیا یک چیزی دارد که برایش مهم باشد یا مسئله داشته باشد. آنچه اصلاً مهم نیست خدا و پیغمبر و امام است! فقط اینها مهم نیستند! همه چیز در این دنیا مهم است. شوهر مهم است، زن مهم است، قوم و خویش مهم است، کسب و کار مهم است، همسایه مهم است، داماد مهم است، عروس مهم است، شریک مهم است. می‌گوید: اگر این کار را بکنم شریکم با من به هم می‌زند!

یک وقت یک جایی بودم، یک بنده‌خدایی بود، خودش صریحاً به من گفت، الآن پیرمرد است، الآن بیچاره قدش خمیده شده، دلم به حالش می‌سوزد. خودش به من می‌گفت که: «من می‌دانم در این قضایا حق با شما است، ولی جرئت ندارم بیان کنم!» یکی دیگر هم داشت نگاه می‌کرد، آهسته دهانم را درِ گوشش بردم و گفتم: آیا این سال‌های سال که با پدرم بودی، این را یاد گرفتی؟! آیا پدرم این را به تو یاد داد که بگویی: می‌دانم حق با شما است ولی جرئت ندارم بیان کنم؟! آن‌وقت به یکی دیگر از دوستان ما گفته بود که اگر بخواهم بگویم، شریکم مرا از مغازه بیرون می‌اندازد! خب بیرون می‌اندازد که بیندازد! بنده‌خدا مگر چند سال می‌خواهی عمر بکنی؟! چند سال؟! نهایتش این است که در کوچه یا کنار خیابان می‌خوابی دیگر، خب برو بخواب! برو در صحن بخواب! صحن امام رضا علیه‌السّلام ماشاءالله این‌قدر بزرگ و...، برو در صحن بخواب! مگر ما نمی‌خوابیدیم؟ کربلا، نجف، مسجدالحرام، تا صبح در صحن می‌خوابیدیم. ما یک سفر به مکه رفتیم، خدا إن‌شاءالله قسمت همه بکند، به‌صورت

آزاد رفتیم یعنی با چند نفر از دوستان بودیم، از روز هشتم که راه افتادیم تا روز دوازدهم که به مکه آمدیم، ما زیر سقف نرفتیم. تمام این مدت روی سرمان آسمان بود. در خیابان‌ها می‌خوابیدیم، در صحرا می‌خوابیدیم و من تابه‌حال مکه‌ای مثل آن دفعه نرفته‌ام و اینکه چه مسائلی اتفاق افتاد، حالا بماند! خب حالا چه شد؟! چقدر از ما کم شد؟! چند کیلو؟! چه شدیم؟! آیا عقرب ما را زد؟! نه! مثل بقیه خوابیدیم. حالا شما چه روی تخت هتلِ کذایِ در مکه بخوابید [یا روی خاک و سنگ بخوابید، بالأخره خوابتان می‌برد دیگر،] چون برای ما یک هتلی از هتل‌های آن‌چنانی در مکه گرفته بودند، گفتم: من اصلاً اینجا نمی‌خوابم، من می‌خواهم روی همین سنگ‌ها بخوابم، چند روزی که در آنجا بودیم، همه‌اش بغل همین سیاه‌ها، سفیدها، قرمزها، خلاصه همان‌هایی که آنجا بودند، تا صبح می‌خوابیدیم، کیف هم می‌کردیم! فقط وقتی که آن مؤذن لاکردار در بلندگو داد می‌زد: «الله اکبر» مثل فنر از خواب می‌پریدیم! بابا یک اِهِن و اُهونی! یک چیزی!

یک‌دفعه در اعصابمان رعشه می‌افتاد! فقط ترسم از صدای نکرهٔ آن مؤذن نخراشیده و نتراشیده بود والاّ خوش بودیم و کیف می‌کردیم. مگر ائمه علیهم‌السلام این روزگار را چطوری گذراندند؟ ما حالا خودمان را با یک وضعی عادت داده‌ایم، با یک حال و هوایی عادت داده‌ایم و این را برای خودمان اصل قرار داده‌ایم و خیال می‌کنیم که این قضیه، یک چیزی است و غیر از این نمی‌شود! نه آقا، این یک چیز عادی است! عادیِ عادی.

خب آقاجان بیرونت می‌کنند که بکنند، برو در حرم امام رضا علیه‌السّلام بخواب. حرم حضرت که چند تا صحن دارد. مگر مرحوم قاضی ـ رضوان الله تعالی علیه ـ نمی‌فرمودند: «من وجب به وجب در صحن سیدالشهدا علیه‌السّلام بیتوته کردم و خوابیده‌ام»؟[1] مگر نمی‌فرمودند؟ خب تو هم بلند شو برو بخواب. ولی آیا می‌ارزید که روزها و سال‌هایی را که بر این عمر خودت از وفات مرحوم آقا گذشت، در این حالت بگذرانی که حق را ببینی و بپوشانی؟!

---

[1] سالک آگاه، ص ۴۱؛ مطلع انوار، ج ۲، ص ۶۲.

آیا ارزش داشت؟ اگر الآن تو آن کار را نمی‌کردی، چه حالی داشتی؟! الآن یک نگاه به حال خودت بکن! اتفاقاً چندی پیش که به مشهد مشرف شده بودم، از دور او را دیدم، از نزدیک نه، خیلی به حالش تأسف خوردم، همین‌طور ایستادم نگاه کردم و چقدر تأسف خوردم! چه شب‌هایی و در چه موقعیت‌هایی خدمت مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ بودیم و چه صحبت‌هایی می‌شد و حالا باید یک‌هم‌چنین وضعی داشته باشند!

مرحوم پدر ما به ما حریت را یاد داد، آزادی را یاد داد، اعتراف به اشتباه را یاد داد، اینها را به ما یاد داد، حق‌گفتن را یاد داد، پا روی نفس‌گذاشتن را یاد داد، از حق‌نگذشتن را یاد داد، شهامت در قبالِ حق را یاد داد، سرافکندگی و ذلّت در برابرِ حق و ربوبیتِ حق را یاد داد و عزّت در قبالِ سایرِ افراد و سایرِ بندگان را یاد داد.

مرحوم علامه طهرانی: ما برای کار حقّمان هم دست گدایی پیش کسی دراز نمی‌کنیم!

این‌قدر ایشان مناعت داشت، این‌قدر بزرگواری

و کرامت داشت که یکی از کتاب‌هایشان (نمی‌دانم جلد چندم امام شناسی بود) را چاپ نمی‌کردند و ایراد می‌گرفتند. در منزل بودیم، رفقا آمده بودند به من می‌گفتند: «برو به ایشان بگو که اگر نامه‌ای به شخصی بنویسند و او مثلاً اقدامات و تسهیلاتی فراهم کند که دیگر این مشکلات پیش نیاید.» گفتم: آقا پدر من این کار را نمی‌کند. گفتند: «نه، حالا تو برو بگو، چه‌کار داری؟! تو برو بگو.» گفتم: چشم. به این حیاط آمدیم، دیدیم ایشان دارند استراحت می‌کنند، می‌خواهند بخوابند. دیگر موقع ظهر بود و در رختخواب بودند و تقریباً نیمه‌خواب بودند که من رفتم، دیدم عینکشان را کنار گذاشته‌اند و می‌خواهند دیگر کم‌کم بخوابند. گفتم: آقاجان می‌خواهم مطلبی را به شما بگویم. فرمودند: «بله، بفرمایید.» گفتم: می‌گویند که این کتاب‌هایی را که نمی‌گذارند چاپ بشود، شما یک چیزی [بنویسید...] فرمودند: «نه‌خیر!» اصلاً نگذاشتند که من جمله‌ام را تمام کنم. فرمودند:

نه‌خیر! بفرمایید آقا! ما برای کار حقّمان هم دست گدایی و نیاز، پیش کسی دراز نمی‌کنیم! (کار حقّمان!) دست گدایِ ما پیش خدا است، می‌خواهد چاپ بشود، می‌خواهد چاپ نشود، می‌خواهد مانع برداشته بشود، می‌خواهد نشود، ما برای کار حقّمان، (یعنی کتاب و نشر معارف و این مسائل) پیش غیر خدا دستِ گدایی دراز نمی‌کنیم.

دیگر چه مسئله‌ای می‌خواهید از این روشن‌تر و

واضح‌تر که تبلیغ شریعت و عقائد و مطالب حقه باشد؟! چه می‌خواهید باشد؟! آمدم به اینها گفتم: بابا نزدیک بود یک چک هم بخوریم! بعد آن قضیه همان‌طور ادامه پیدا کرد و بعد هم خود آن مانع برطرف شد.

ایستادن در قبال امام معصوم، ثمرهٔ مقابلهٔ انسان با حق در مراحل مختلف زندگی

ما اینها را یاد گرفتیم آقاجان. ما اینها را یاد گرفتیم. و اینها است که انسان را می‌رساند. آمدن و دفاع کردن و این‌طرف و آن‌طرف تبلیغ راه انداختن و...، هیچ فایده ندارد! تا خودت را درست نکنی، فایده ندارد. تو که الآن داری خورشید را در روز انکار می‌کنی، دیگر چگونه از خدا و عرفان و توحید داری دم می‌زنی؟! چه فایده؟! تو که پا روی حق می‌گذاری و خودت می‌دانی که داری دروغ می‌گویی، دیگر دفاع از عرفان و اشکال و بیا این‌طرف و آن‌طرف، [اینها چه فایده‌ای دارد؟!] همهٔ اینها نفس است! نفس، نفس است.

یک روز نفس می‌آید و در مقابل علی علیه‌السّلام می‌ایستد و خلافتِ علی را غصب می‌کند و دختر

پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم و زن علی را هم به‌خاطر آن خلافت می‌کُشد، می‌کُشد دیگر! یک وقت هم نفس در قبال امام حسن علیه‌السّلام می‌ایستد، خلافت را از امام حسن می‌گیرد، صلح‌نامهٔ امام حسن را پاره می‌کند و زیر پایش می‌گذارد و بعد هم امام حسن را می‌کشد، سم می‌دهد. آن هم یکی. یک نفس هم مثل یزید و ابن‌زیاد و... پسر پیغمبر را می‌کشند و ذراری پیغمبر را سبی می‌کنند و اسیر می‌کنند! همین‌طور نفس، نفس است دیگر، می‌آید تا به امام عسگری علیه‌السّلام می‌رسد و البته فعلاً دستشان به امام زمان عجّل الله تعالی فرجه الشریف نمی‌رسد، والاّ حساب امام زمان را هم تا حالا رسیده بودند! چون ما خودمان را می‌شناسیم، ما بزرگوران تا حالا حساب امام زمان را هم رسیده بودیم! بنده یعنی! ولی خب به او دیگر دستشان نمی‌رسد، این یک جا را با عرض معذرت نمی‌توانند متأسفانه یا خوشبختانه کاری انجام بدهند. والاّ تا امام عسگری علیه‌السّلام را گرفتند و زدند و کشتند و حبس کردند و سال‌های سال موسی‌بن‌جعفر علیهماالسّلام را در زندان انداختند. همهٔ اینها به‌خاطر چیست؟ به خاطر

اینکه من باشم و تو نباشی! همه‌اش برای این است. و همین‌طور ادامه دارد. یک وقت آن‌طور، یک وقت هم همان نفس با دفاع از توحید جلو می‌آید، با دفاع از عرفان جلو می‌آید، با دفاع از مکتب جلو می‌آید! با این عنوان! خب تو که از الآن داری دروغ می‌گویی، تو که همه چیز را داری انکار می‌کنی، پس از چه می‌خواهی دفاع کنی؟! تو از چه می‌خواهی دفاع کنی؟! این دروغ‌هایی که می‌گویی پس چیست؟ این توجیهاتی که داری می‌کنی پس چیست؟ اینها برای چیست؟

اظهار نظر دربارهٔ اولیای الهی کار هر کسی نیست

می‌خواهی کتاب بنویسی، آقاجان این همه هستند، علمای رفته، آینده، حال، علمایی که الآن هستند، بحمدالله همه صاحب تقوا و فضیلت و...، راجع به اینها زندگی‌نامه بنویسید، خیلی هم خوب است، یک چیزی هم نصیبتان می‌شود! حالا چرا باید برای شخصیتی که اصلاً نمی‌فهمید این شخصیت کیست، دست به قلم ببرید؟! چه کسی مجبورتان کرده است؟! شما که بین یک رفیق و استاد فرق

نمی‌گذارید و می‌گویید که مرحوم حداد ـ رضوان الله تعالی علیه ـ رفیق بوده نه استاد،[1] برای چه؟ مگر مجبور هستید که بنویسید؟! مگر مجبور هستید که بنویسید؟! چرا ما بدعت درست کنیم؟! چرا در مکتب توحید انحراف ایجاد کنیم؟! چرا؟! این چه رفیقی است که همیشه از آن رفیقش دستور می‌گرفت؟! یک وقت آن رفیق نیامد از این یکی دستور بگیرد، این چه رفیقی است؟! بله، من هم شنیده بودم که ایشان رفیق است، اما رفیقی که یک‌بار ندیدم چهارزانو در قبال آن رفیقش بنشیند! یک‌بار ندیدم! رفیقی که در تمام مدت عمر، یک «لا» به مطالب آن رفیقش نگفت! در تمام مدت، سمعاً و طاعتاً بود! چرا برعکس نشد؟!

مگر امیرالمؤمنین علیه‌السّلام نمی‌فرمودند: «برادر من رسول خدا»؟[2] مگر نمی‌فرمودند؟ به عثمان‌بن‌مظعون هم که می‌فرمودند: **«کان لی أخاً کذا و کذا»** حالا آیا این أخ با آن أخ یکی بود؟! آیا

---

[1] نور مجرد، ص ۲۷۴.

[2] الغارات، ج ۱، ص ۱۰۲؛ المسترشد فی إمامة علی بن أبی‌طالب علیه‌السلام، ص ۳۸۰.

هر دو یکی بودند؟!

این رفاقتی که مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ می‌فرمودند، هزار بار از استاد بالاتر است! در این رفاقت، اتحاد و وحدت و عینیت بود نه این رفاقتی که هر کسی با هر کسی در این دنیا و این اوضاع پیدا می‌کند که با یک کشمش گرمش می‌شود، با یک غوره سردش می‌شود، با یک لبخند جلو می‌آید، با یک اخم می‌رود و دیگر به آدم نگاه نمی‌کند! شما که معنای رفاقت را نمی‌فهمید، چرا می‌گویید؟! اگر می‌گویی پس برو از کسی که می‌فهمد سؤال کن، بپرس تا اشتباه پیدا نشود و بین مطالب بزرگان و مطالبی که می‌گویید تناقض پیدا نشود! آن رفاقت از هزار استادی بالاتر است! چون بالأخره در استادی یک جنبهٔ تغایری وجود دارد و این دارد از او اطاعت می‌کند، این دارد از او دستور می‌گیرد ولی این اصلاً دستوری را احساس نمی‌کند، اصلاً دوئیتی را احساس نمی‌کند.

حالا که صحبت به اینجا کشیده شد، عیبی ندارد [که این مطلب را هم بگویم؛] یک وقت من از

مرحوم آقا سؤال کردم ـ اواخر حیاتشان بود ـ گفتم: آقا تابه‌حال شده شما پای آقای حداد را ببوسید؟! ایشان فرمودند: «نه‌خیر.» من گفتم: چرا؟! (آخر ایشان به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌دادند که کسی پایشان را ببوسد) ایشان عبارتی را به من فرمودند که من هنوز که هنوز است، بعد از گذشت سال‌ها دارم روی آن فکر می‌کنم! فرمودند:

ارتباط مرحوم علامه طهرانی با مرحوم حداد، ارتباط شاگرد و استادی

من بین خودم و بین ایشان حالتی را احساس می‌کردم که نمی‌خواستم با بوسیدن پا، از آن مرتبه تنزل پیدا بشود!

یعنی یک حالت وحدت. چون وقتی که یکی می‌خواهد پای یکی را ببوسد، حالت تواضع دارد دیگر، او می‌فرماید: من از تواضع هم گذشته بودم. کسی که می‌خواهد پای کسی را ببوسد چه حالتی دارد؟ تواضع دارد، یعنی خودش را پایین می‌داند و او را بالا می‌داند و پایش را می‌بوسد. خب ما می‌دیدیم، آن افرادی که در کربلا بودند، می‌آمدند زانوی آقای حداد را می‌بوسیدند، همان‌طور که نشسته بودند، می‌بوسیدند. ایشان هم کاری نداشت. افرادی که از شهرستان‌ها می‌آمدند، البته نه همه‌شان، بعضی‌شان. ولی وقتی که مرحوم آقا را می‌دیدم،

ایشان می‌رفتند دست آقای حداد را می‌بوسیدند، خب ما هم بالتبع [دست آقای حداد را می‌بوسیدیم.]

خب حالا آیا یک دفعه اتفاق افتاد که آقای حداد بیایند دست آقا را ببوسند؟ نه! چرا؟ خب همیشه مرحوم آقا دست آقای حداد ـ رضوان الله تعالی علیهما ـ را می‌بوسیدند، خب ما هم می‌دیدیم. آیا یک دفعه اتفاق افتاد که آقای حداد بیایند بگویند: آقای آقا سید محمدحسین! شما به من چه دستوری می‌دهید؟! این دفعه ذکر یونسیه را چند دفعه بگویم؟ یا غیر از این یونسیه، دستور دیگری دارید که من انجام بدهم؟ ما که در مدتی که محشور بودیم، نه شنیدیم و نه دیدیم و نه از مرحوم آقا یک‌هم‌چنین چیزی به نظر می‌رسید؛ ابدا! خب حالشان نشان می‌داد. آیا یک دفعه شد که آقای حداد به مرحوم آقا بگویند که آقای آقا سید محمدحسین شما چه صلاح می‌دانید؟! بنده کجا سکونت اختیار کنم؟ آیا به کربلا بروم، به نجف بروم، به ایران بیایم، چه‌کار کنم؟! ولی مرحوم آقا به دستور چه کسی از طهران به مشهد هجرت کردند؟ به دستور آقای حداد! مرحوم آقا به

دستور چه کسی از نجف به ایران هجرت کردند؟ به دستور آقای حداد![1] مرحوم آقا به دستور چه کسی دخترش را به دامادی بعضی‌ها درآوردند؟ به دستور آقای حداد! مرحوم آقا به دستور چه کسی رفقا را می‌پذیرفتند و یا نمی‌پذیرفتند؟ به دستور آقای حداد بود. آیا تابه‌حال شد یک دفعه آقا بگویند که آقا این شخصی که دارد به منزل شما می‌آید، به نظرِ من صلاح نیست بیاید، شما این را قبول نکنید؟! آیا یک بار اتفاق افتاد؟ نه، تا آخر عمر یک بار هم این قضیه اتفاق نیفتاد. پس چرا ما داریم می‌گوییم که اینها رفیق بودند و اینها استاد [و شاگرد] نبودند؟! این رفاقت، بالاتر از مرتبهٔ [استاد و شاگردی] است.

برادری امیرالمؤمنین با پیامبر علیهماالسلام یعنی اتحاد نفوس آنها ولایت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلّم بر امیرالمؤمنین علیه‌السلام

آن امیرالمؤمنینی که دارد می‌گوید پیغمبر برادرم بود، چه کسی دستور می‌داد و چه کسی دستور را می‌پذیرفت؟ مگر همین امیرالمؤمنین علیه‌السّلام

---

[1] روح مجرد، ص ۳۶.

نبود که فرمود:

كُنتُ اتَّبِعُهُ اتّباعَ الفَصيلِ اثَرَ امِّه؛[1]

«مانند بچه‌شتر به‌دنبال پیغمبر بودم و قدمم را جای قدم پیغمبر می‌گذاشتم.»
در هر روز هزار باب از علم برای من می‌گشود که از هر باب هزار بابِ دیگر علم گشوده می‌شد، سخنان ملائکه را می‌شنیدم و چه و چه![2]

خب بفرمایید ببینم این برادر که دارد خطاب می‌کند که رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم برادر من بود، آیا تا آخر عمر یک دستور به این برادرش داد که بگوید: ای رسول خدا شما از امشب در سجده این ذکر را بگویید، به‌نظر من این ذکر بهتر است و حضرت بگویند: بسیارخوب یا علی من از امشب این را می‌گویم؟! یا اینکه همیشه به عکس بود و پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم می‌فرمودند: یا علی این کار را بکن، یا علی آن کار را بکن، درعین‌حال هم برادر بودند. مگر برادری با آمریت و مأموریت منافات دارد؟! ما برادری را یک برادری عادی می‌دانیم. آن برادریِ در سطح علی علیه‌السلام و رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم، آن برادری هزار مرتبه از استاد و شاگردی بالاتر است! آن

---

[1] نهج البلاغة، صبحی صالح، ص ۳۰۰.
[2] الکافی، ج ۱، ص ۲۳۹؛ تفسیر فرات الکوفی، ص ۶۸ و ۳۹۸.

وحدت و عینیت و اتحاد نفس بین این دو برادر را دارد ثابت می‌کند. غیر از استادی که فرض کنید انسان پیش او می‌رود، حالا یا خط تعلیم می‌گیرد، یا علم تعلیم می‌گیرد و یا هرچه تعلیم می‌گیرد، بالأخره استاد یک شخصی است جدا و این شاگرد در یک مرتبهٔ متنازل، دارد نسبت به او نگاه می‌کند و در تحت انقیاد او قرار می‌گیرد. این [برادری] اصلاً در مقام انقیاد نیست، این در مقام اتحاد است. و وقتی که در مقام اتحاد بود، آن فیضی که باید به این شخصِ منقاد برسد، آن فیض از دریچهٔ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم می‌رسد. آن فیضی که باید به مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ برسد از دریچهٔ نفس استادش آقای حداد ـ رضوان الله تعالی علیه ـ می‌رسد. این [رفیق بودن] بالاتر از مقام استادی است، نه یک رفاقت پشمکیِ پفکیِ الکی! آن هزار مرتبه از استادی بالاتر است.

پس چرا این حرف‌ها را می‌زنید و شبهه ایجاد می‌کنید؟! خب مسائلِ دیگر هست، افراد دیگر هستند، راه‌های دیگر هست، وارد مسائل دیگر بشوید، وارد مطالب دیگر بشوید، این را به اهل

خودش بسپارید. این مطالب، مطالبی نیست که بخواهد در حدود فهم هر کسی قرار بگیرد. و این حرف‌ها باعث شبهه می‌شود، گفتن این مسائل صحیح نیست. توجه می‌کنید! این روشی بوده که به این کیفیت و به این وضعیت، این بزرگان همیشه به این نحوه و به این طریق دستور می‌دادند و به این کیفیت عمل می‌کردند.

خب امشب صحبت به این وضعیت پیش آمد، ما می‌خواستیم راجع به دنبالهٔ حدیث عنوان بصری صحبت بکنیم ولیکن دیگر ظاهراً تقدیر بر تدبیر ما غالب آمد. همیشه غالب می‌آید! داریم که ـ حدیث قدسی است ـ خدا می‌فرماید:

أوحَی اللهُ تَعالَی الَی داوُدَ یا داوُدُ تُریدُ وَ أُریدُ وَلا یکونُ الّا ما أُریدُ فان أسلَمتَ لِما أُریدُ أعطَیتُکَ ما تُریدُ وَ ان لَم تُسلِم لِما أُریدُ أتعَبتُکَ فیما تُریدُ ثُمّ لا یکونُ الّا ما أُریدُ.[1]

«همیشه باید ارادهٔ من را بر ارادهٔ خودت ترجیح

---

[1] التوحید، شیخ صدوق، ص ۳۳۷؛ غرر الحکم، ص ۸۰۱:

«عَنِ الأصبَغِ بنِ نُباتَةَ قالَ: قالَ أمیرُالمُؤمِنینَ علیه‌السلام: **"أوحَی اللهُ عَزَّوَجَلَّ إلَی داوُدَ علیه‌السلام یا داوُدُ تُریدُ وَ أُریدُ وَ لا یَکونُ إلّا ما أُریدُ فَإن أسلَمتَ لِما أُریدُ أعطَیتُکَ ما تُریدُ وَ إن لَم تُسلِم لِما أُریدُ أتعَبتُکَ فیما تُریدُ ثُمَّ لا یَکونُ إلّا ما أُریدُ".»**

بدهی، اگر پذیرفتی، به آنچه خیر تو است خواهی رسید، والاّ دست و پا می‌زنی و بالأخره هم آنچه من می‌خواهم، می‌شود.»

دائم بچرخ! دائم بچرخ! **«ثم لا یکون الّا ما أرید**؛ آخرش آنچه من می‌خواهم می‌شود، آخرش آنکه من تقدیر کرده‌ام می‌شود.» لذا بهتر است از اول آدم راحت باشد، سخت نگیرد، حتماً حتماً به کیفیتی که اگر یک‌خرده این‌طرف و آن‌طرف شد، سیستم‌اش به‌هم بریزد، نه، مطلبی را در نظر بگیرد، یک جای خالی هم این گوشه بگذارد، گوشهٔ نفسش جای خالی بگذارد که اگر آن‌طرف شد، خب شد دیگر، این هم جزو قضایا و مسائل انجام بشود.

خب إن‌شاءالله تتمهٔ مطالب در همان سلسلهٔ مباحث عنوان، برای جلسهٔ بعد باشد. این مطالبی را هم که عرض کردم، اینها هم مطالب خیلی مهمی بود، یعنی یکی از مطالب کلیدی سلوک، مطالبی بود که امشب خدمت رفقا عرض کردم که توجه و عنایت به این قضیه، در تسریع راه، بسیار کارساز است، در تسریع حرکت، بسیار کارساز است! عمل به این مطالب، از آن چیزهایی است که باعث می‌شود

یک‌شبه ره صد ساله طی شود، اینکه انسان به این کیفیت به این مطالب ترتیب اثر بدهد.

اللهم صلّ علی محمّد و آل محمّد